

چادر برزنتی داخل می‌آید و روی کتاب می‌افتد. خادم میانسال به من لبخند می‌زند.

علی در زیارت سبک و سیاق خودش را دارد. گاهی دوست دارد تنها باشد. برای همین گوشه‌ای از حیاط مشرف به صحن انقلاب را نشان کرده‌ایم و هربار ساعت مشخصی آنجا قرار می‌گذاریم و هر کدام خودش را در این دریا رها می‌کند تا امواج او را به کدام ساحل برسانند. من وارد صحن انقلاب می‌شوم. دو ساعتی از نماز صبح گذشته و صحن خلوت است. گوشه‌ای دنج می‌نشینم و کتاب را با احتیاط از کیفم بیرون می‌آورم. شروع به خواندن می‌کنم؛ نمی‌دانم چه هستم. نمی‌دانم که هستم. نمی‌دانم با کدام طرفم. با مردمم. با ایرانیان، با خراسانی‌ها یا جزو مغولان و چنگیزیان؟ چه دینی دارم؟ مسلمان و شیعه؟ یا بودایی؟ یا لامذهب. سرگردانم. گویی گمشده‌ای دارم. سال‌هاست به دنبالش در تمام این دیار گشته‌ام. با آمدن هر پادشاه مغولی به سلطنت، با عزل و نصب هر وزیر و نایب السلطنه‌ای.

می‌خوانم و می‌خوانم و... کلمات مثل حلوی تازه در دهانم آب می‌شوند. کامم را شیرین اما تشنه‌ترم می‌کنند. تا به حال به حرم فکر نکرده بودم. به این‌که چه روزهایی را از سر گذرانده، چه عاشقانی که جان‌های شیرین‌شان را برایش فدا کرده‌اند، چه جنگجویان سخت‌دلی که یکباره دل سپرده‌اند و چه آنها که از کودکی مهر او را در دل پرورانده‌اند. ناگهان حرم برایم جان می‌گیرد و زائران یک تن می‌شوند. دیگر فرقی بین‌شان نیست. شاه، فقیر، زیبا، جوان، عالم، جاهل، پیر، زشت و بیمار. عشق، آنها را بر سر یک سفره جمع کرده و هیچ نگاه به ظاهر آنها نمی‌کند. به خود می‌آیم. صد صفحه خوانده‌ام. با عجله سمت محل قرارمان می‌روم. علی با لبخند، منتظر ایستاده است.

کتاب را بسته‌ام اما قصه‌ها در ذهنم جریان دارند. قصه اسماعیل از سپاه نادرشاه. او که می‌خواست در حرم و بارگاه امام گمنام بماند اما حالا نامش هر روز بر زبان زائران ذکر می‌شود؛ سقاخانه اسمال طلا.

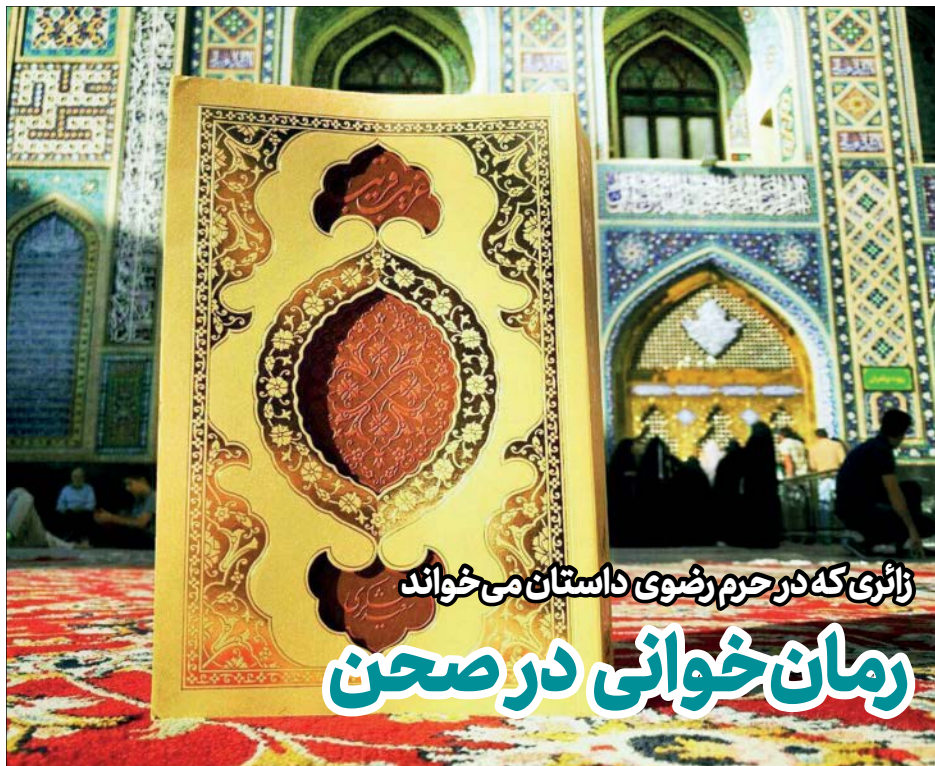
در و دیوار حرم برایم جان گرفته و اسم‌ها معنا پیدا کرده‌اند. معنایی که هر لحظه تازه‌تر می‌شوند. رواق دارالذکر، رواق دارالشکر، مسجد بالاسر، مسجد گوهرشاد و...

در طول پنج روز سفر، کتاب را تمام می‌کنم. غم به دلم می‌نشیند. هم به خاطر رفتن از آغوش پرمهر امام و هم به خاطر تمام شدن کتاب. اما کامم تلخ نیست. برای بار آخر به سمت صحن انقلاب می‌روم. نزدیک غروب است و صدای نقاره‌ها حیاط را پر کرده، هیاهوی زائران در نظم زیباترین غلغله جهان شده. دلم برای همه چیز تنگ می‌شود. پای رفتن ندارم. سرم را که پایین می‌گیرم اشکم روی زمین می‌چکد. صدای جوانی به شور بلند می‌شود که: نمی‌دانم که می‌باشم، کجا بودم، کجا هستم / اگر عاقل، اگر دیوانه، خود را بر شما بستم

برانیدم، نخواهیدم، به عالم گفتم و گویم / که از جام شما سیراب و از جوی شما مستم

خطا دیدم، خطا کردم، از این در رو مگرداندم / نمک خوردم، نمکدان را شکستم، عهد نشکستم...

طاقت نمی‌آورم. هنوز کتاب در دستانم است. آفتاب در آسمان نیست اما هنوز هم می‌درخشد. با چشمانی که همه چیز را تار می‌بیند به محل قرارمان می‌روم. علی با لبخند منتظر ایستاده است.



زائری که در حرم رضوی داستان می‌خواند

رمان خوانی در صحن

نابی را قرار است با این کتاب بگذرانند. اما به روی خودم نمی‌آورم و دلگرم به انتخابم یک کتاب ۶۲۰ صفحه‌ای را از زیر چادرم بیرون می‌کشم. آفتاب که به کتاب می‌تابد جلدش می‌درخشد. علی با چشمان گرد شده نگاهی به من می‌اندازد. چشمان او هم از انعکاس نور کتاب، درخشش گرفته است. با تعجب می‌گوید: می‌تونی همه رو تو سفر بخونی؟ حساب کردم سفرمان پنج روز طول می‌کشید، با این‌که می‌دانستم خارج از توانم است ولی گفتم آره می‌تونم. همیشه همین‌طور است. روی امدادهای غیبی حساب ویژه‌ای باز می‌کنم. دست می‌کشم روی کتاب. نامش عجیب است: «غریبِ قریب».

رسیده‌ایم. جایی نزدیک حرم اتاق گرفتیم و بعد از کمی استراحت به سمت حرم راه می‌افتم. از این‌که نمی‌گذارد دور از او باشیم و نزدیک خودش به ما جا می‌دهد دلم شاد می‌شود اما همچنان دلیلی برایش پیدا نمی‌کنم. هر چه جلوتر می‌رویم در می‌یابم رفتار آدم‌ها متناسب با مکانی که در آن حضور دارند تغییر می‌کند. این را از احوال زائران می‌شود فهمید. هر چه پیشتر می‌رویم، قدم‌ها آهسته‌تر، سرها افتاده و دست‌ها روی سینه قرار می‌گیرد. بعضی چشم‌هایشان انگار شادی در آسمان دیده باشد، برق می‌زند. چشم می‌اندازم تا از خلوت‌ترین ورودی وارد حرم شوم. خادم میانسالی روی صندلی نشسته و می‌خواهد کیفم را بگذرد. با لهجه شیرین مشهدی سلام و احوالپرسی می‌کند و وقتی می‌گوید: «تازه از راه رسیدی دخترم؟» من را پرمی‌کند از مادرم. کیف را به خادم جوان‌تر می‌سپارد. زن جوان همین‌که چشمش به کتاب می‌افتد، آن را از کیفم بیرون می‌آورد و بالحنی پراز تعجب و پرسش تقریباً داد می‌زند: «این چیههههه؟!» همه جا ساکت می‌شود. بقیه طوری نگاهم می‌کنند که گویی تروزیست اول منطقه‌ام. گرچه خودم هم بدم نیامده که بی‌خود بی‌جهت مرکز توجه همه شده‌ام اما با بی‌تفاوتی می‌گویم: «کتاب.» می‌پرسد: «می‌خوای چکارش کنی؟!» با همین پرسش یک دور کتاب را با دور سریع ورق می‌زند و من جوابی نمی‌دهم. آفتاب از لابه‌لای



آسیه تقوی پور

قفسه کتاب

ایستگاه راه‌آهن شلوغ بود. همه جا پراز مسافرانی بود که یا مانند پروانه‌های سرگردان این سو و آن سو می‌رفتند یا با صورت‌هایی اغلب خسته و تن‌هایی رها شده، روی صندلی‌های آهنی و سرد ایستگاه، منتظر خبری باشند. با صدای بلندگویی که خبر حرکت قطارها را اعلام می‌کرد آنچنان از جا بلند می‌شدند و می‌رفتند که گویی هیچ‌گاه ساکن این ایستگاه نبوده‌اند. کودکان اما خارج از زندگی جاری آدم بزرگ‌ها به پیشه همیشگی خود سرگرم بودن، بازی، خنده و هر چیز جدی را به نشاط جلوبردن. در حالی که خیلی جدی و کلافه از انتظار روی یکی از صندلی‌ها نشسته بودم، یکباره دختر کوچکی از صندلی جلو، رو به من بلند شد و با خجالت به پهنای صورت خندید. بعد هم که انگار رسالتش به پایان رسیده باشد همراه مادرش بین جمعیت گم شد. همان نقطه‌ای که او گم شد همسرم را پیدا کردم. داشت دست تکان می‌داد که بیا باید سوار شویم. ما مسافر مشهد بودیم. نمی‌دانم چرا هر سال ما را مشهد دعوت می‌کند. آشنایی‌مان آنقدر قدیمی است که یادم نمی‌آید چگونه شروع شد. اما می‌دانم اگر مهربانی‌اش نبود، دوستی‌مان به این درازا نمی‌کشید. گاهی چنان لطفش به ما زیاده از حد می‌شود که به خودم شک می‌کنم. توی ذهنم می‌گردم دنبال حرفی و عملی که خوشحالش کرده و بخواد مرا ببیند. اما چیزی پیدا نمی‌کنم. همیشه همین‌طور است. من دست خالی به سفر می‌روم.

قطار که راه می‌افتد انگار زنگ مطالعه برای من و همسرم به صدا در می‌آید. اول، نوبت آن است که انتخاب‌هایمان را به رخ همدیگر بکشیم و بعد ستایش و تمجید دیگری. همسرم، کتاب شادی در آسمان از فردینان رامو را با لبخند شیطنت‌آمیزی از کیفش بیرون می‌آورد. در دل به او حسرت می‌خورم که چه لحظات

پروانه بهره برداری به شماره ۱۰۰/۳۳۹۶۰ مورخ ۸۶/۰۳/۲۱ به‌نام شرکت تولیدی ورق گالوانیزه سپید ارمنان صادره از استان البرز مفقود گردیده است و از درجه اعتبار ساقط اعلام می‌گردد.

کارت ماشین خودرو وانت پیکان سفید روغنی مدل ۸۷ اینجانب وحید حاجی اسفندیاری به شماره موتور 11486081665 و شماره شاسی 31679168 و شماره پلاک ۱۷ ب ۵۱۲ ایران ۲۸ مفقود و فاقد اعتبار می‌باشد.

برگ سبز خودرو پراید جی تی ایکس، مدل ۱۳۸۱، به رنگ سفید روغنی، شماره انتظامی ایران ۱۳ ۵۴۵ ن ۷۴، شماره موتور M13305386، شماره شاسی S1412281769589 به‌نام جلال پهلوان زاده مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

مفقودی برگ سبز، کارت ماشین، برگ کمپانی، کارت سوخت خودروی سواری سمند تیپ ال ایکس مدل ۸۸ به شماره پلاک ایران ۸۴-۴۳۳ ج ۷۴ به شماره شاسی NAAC91CC7AF827017 به شماره موتور 12488229106 به‌نام حمید رضا نادمی مفقود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.